

تاراس بولبا

## تاراس بولبا

نیکالای واسیلیویچ گوگول

مترجم  
یلدا بیدختی نژاد



نستروای  
تهران  
۱۴۰۲

Николай Васильевич Гоголь

Тарас Бульба

Издательство Академии Наук СССР, 1937

|                         |                                                                                      |
|-------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه:                | گوگول، نیکالای واسیلیویچ، ۱۸۰۹-۱۸۵۲ م.                                               |
| عنوان و پدیدآور:        | Gogol, Nikolai Vasilievich                                                           |
| مشخصات نشر:             | تاراس بولبا؛ نیکالای واسیلیویچ گوگول؛ مترجم یلدا بیدختی نژاد. تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۲. |
| مشخصات ظاهری:           | ۲۱۶ ص. ۱۶/۵×۱۲ س. م.                                                                 |
| شابک:                   | ISBN 978-964-209-341-0                                                               |
| یادداشت:                | فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.                                                    |
| یادداشت:                | Тарас Бульба, 1937                                                                   |
| یادداشت:                | عنوان اصلی:                                                                          |
| یادداشت:                | کتاب حاضر در سال‌های مختلف به دست مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است.             |
| موضوع:                  | داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.                                                          |
| شناسه‌ی افزوده:         | بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵ - مترجم.                                                     |
| رده‌بندی کنگره:         | PG۳۳۷۳                                                                               |
| رده‌بندی دیویی:         | ۸۹۱ / ۷۳۳                                                                            |
| شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: | ۶۱۸۷۸۱                                                                               |

## یادداشت مترجم

با سپاس از همکاری  
آبتین گلکار

گوگول تاراس بولبارا در بیست و شش سالگی نوشت، یعنی در سال ۱۸۳۵. او هفت سال بعد از چاپ این کتاب به ویرایش دوباره‌ی آن پرداخت، چنان‌که سه فصل کامل به متن اثر اضافه شد و شخصیت پردازی قهرمانان داستان نیز تغییرات بنیادینی کرد. بلینسکی، منتقد نامدار روس، نیز تغییرات تازه‌ی نویسنده در متن کتاب را پسندید. از همین روست که تاراس بولبارا در حال حاضر دو نسخه‌ی متفاوت دارد. منتقدان روس نسبت به این دو روایت رویکردهای متفاوتی در پیش گرفته‌اند: گروهی معتقدند از آن‌جا که این تغییرات به قلم خود نویسنده و طبعاً با آگاهی او انجام شده‌اند، باید نسخه‌ی دوم را روایت بهتر و کامل‌تر کتاب شمرد. در مقابل، برخی دیگر می‌گویند نسخه‌ی نخست به سبک نویسنده نزدیک‌تر است، زیرا اصلاحات نسخه‌ی دوم در واقع چیزی نیست جز تحمیل دستگاه سانسور آن دوران که گوگول را واداشته است در باب مسیحیت ارتدکس روسی شرح مفصل‌تری در کتاب بیاورد و نیز گاه نام اوکراین را به روسیه تغییر دهد، حال آن‌که داستان اساساً پیرامون پدیدآمدن سرزمین اوکراین شکل گرفته است. گوگول، این روایتگر معما پرداز، هم در آثارش و هم در زندگی و مرگ خویش معماهای زیادی برای آیندگان به جا گذاشته است

### تاراس بولبا

|                                 |                         |
|---------------------------------|-------------------------|
| نویسنده                         | نیکالای واسیلیویچ گوگول |
| مترجم                           | یلدا بیدختی نژاد        |
| ویراستار                        | علیرضا اسماعیل پور      |
| چاپ اول                         | زمستان ۱۴۰۲             |
| تیراژ                           | ۱۵۰۰ نسخه               |
| مدیر هنری                       | حسین سجادی              |
| ناظر چاپ                        | مصطفی حسینی             |
| حروف‌نگار                       | محمدتقی بابایی          |
| لینوگرافی                       | آرمانسا                 |
| چاپ جلد                         | صنوبر                   |
| چاپ متن و صحافی                 | آرمانسا                 |
| شابک                            | ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۴۱         |
| همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است. |                         |



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

و ناگزیر اختلاف میان نسخه‌های تاراس بولبا را هم باید یکی از همین معماها به شمار آورد! به هر روی، در ترجمه‌ی پیش رو روایت دوم را اصل قرار داده‌ام، چون تغییرات آن به قلم شخص نویسنده به این داستان افزوده شده است و در منابع مختلف نیز همواره به این نسخه ارجاع داده می‌شود. نخستین ترجمه‌ی این اثر به فارسی هم بنا بر همین روایت دوم انجام گرفته است.

خواننده‌ی فارسی‌زبان احتمالاً برای اولین بار، به واسطه‌ی ترجمه‌ی قازار سیمونیان با تاراس بولبا آشنا شده است، کتابی که در سال ۱۳۳۸ در انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ به چاپ رسید. ضمن تأیید ارزش و اهمیت ترجمه‌ی نخستین، در این جا به اختصار به چند نمونه از کاستی‌های آن اشاره می‌کنم، کاستی‌هایی که باعث می‌شوند ترجمه‌ی دوباره‌ی اثر حاضر ضروری به نظر برسد.

نکته‌ی اول قدمت این ترجمه‌ی نخستین است. سال‌ها (کم و بیش شصت سال) از ترجمه‌ی سیمونیان می‌گذرد و چه بسا شیوه‌ی نگارش آن در نظر خواننده‌ی امروزی چندان شیوا و جذاب نباشد. دیگر این‌که بخش‌هایی از داستان در ترجمه‌ی سیمونیان از قلم افتاده است، به‌ویژه آن‌جا که گوگول با جملاتی پیچیده به وصف طبیعت و گیاهان گوناگون می‌پردازد. در ترجمه‌ی حاضر گره این عبارات گشوده شده است تا خواننده فضای اثر را بهتر مجسم کند و از لطافت توصیفات نویسنده لذت ببرد. نکته‌ی سوم این‌که ترجمه‌ی نخست تاراس بولبا از برخی لغزش‌های کوچک مفهومی نیز عاری نیست، از جمله این‌که گاه به نظر می‌رسد درجه‌ی نظامی شخصیتی به جای نام خانوادگی او گرفته شده است.

سیمونیان نام پدر معشوقه‌ی آندری را وایوودا ذکر کرده، حال آن‌که این واژه به معنای سردار و عنوان مرتبه‌ی نظامی این شخصیت است و نه نام او. تاراس بولبا از برجسته‌ترین آثار گوگول به شمار می‌آید. ابعاد گوناگون حیات قوم قزاق در این اثر تاریخی-حماسی به تصویر کشیده شده است، دلاوری‌ها، سنگدلی‌ها، نبردها، شادخواری‌ها و نیز سرنوشت غم‌انگیز خانواده‌ی بولبا. اما حتی در این داستان حماسی هم هرازگاه سایه‌ای از طنز لطیف و در عین حال مخوف گوگول رخ می‌نماید، مثلاً در وصف تماشاچیان صحنه‌ی اعدام یا آن‌جا که در اواخر داستان، تاراس بولبا به خاطر برداشتن چپ‌ش اسارت خویش را رقم می‌زند، گویی گروتسک خاص گوگول در این جا جوانه می‌زند و هولناک‌ترین صحنه‌ها را با تهرنگی از طنز در ذهن خواننده جاودان می‌کند.



«چرخى بزن ببینم، پسر! چه خنده دار شده‌ای! این لباس‌های دراز کشیشی دیگر چیست که پوشیده‌اید؟ یعنی همه در آکادمی با همین سرو وضع می‌گردند؟»

بولبای پیر با چنین جملاتی به استقبال دو پسر جوان خود رفت. پسرها در بورسای<sup>۱</sup> کیف درس می‌خواندند و حالا به خانه بازگشته بودند، به نزد پدر.

آن‌ها دقایقی پیش از اسب پیاده شده بودند، دو جوان رشید و بلندبالا که مثل همه‌ی سمیناریست‌های<sup>۲</sup> کم‌سن و سال تازه‌فارغ‌التحصیل شده خجالتی بودند و زیرچشمی به دور و بر خود نگاه می‌کردند. گُرک نرمی چهره‌ی بی‌نقص و مردانه‌شان را می‌پوشاند، چهره‌ای که هنوز رنگ تیغ و اصلاح را به خود ندیده بود. آن‌ها از شیوه‌ی استقبال پدرشان سخت شرمگین شده و سربه‌زیر و خاموش بر جای خود ایستاده بودند.

بولبای سالخورده همچنان که دور پسرانش می‌گشت، ادامه داد: «نه، صبر کن، صبر کن! بگذار خوب تماشايتان کنم! چه بالا پوش‌هایی!

۱. مدرسه‌ی مذهبی. شاگردان بورس را بورساک می‌نامیدند. م.

۲. طلبه، درجه‌ای پایین در تحصیلات مذهبی مسیحی. م.

چقدر هم درازند! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! حالا یکی تان بدود ببینم این ردهای بلند به دست و بالتان می پیچید و زمینتان می زند یا نه.»

پسر بزرگ تر سرانجام به حرف آمد: «نخند پدرجان، نخند!»  
 «به! ببین این پسر چه دل و جرئتی هم پیدا کرده! چرا نخندم؟»  
 «پدر منی و احترامت هم واجب است، اما اگر بخواهی به من بخندی، بدجور می زنمت! به خدا قسم که می زنم!»  
 «عجب! پس چنین پسری از کار درآمده ای، هان؟ می خواهی پدرت را بزنی؟» بولبا این را گفت و از فرط حیرت دو سه گام پس رفت.  
 «بله. توهین را تحمل نمی کنم و اگر کسی به من توهین کند، من هم احترامش را نگه نمی دارم، حالا هرکس که می خواهد باشد، حتی پدرم.»  
 «حالا چطور می خواهی مرا بزنی؟ لابد با مشت، نه؟»  
 «با مشت یا با هر چیز دیگر.»  
 بولبا آستین هایش را بالا زد و گفت: «خب، مشت بد نیست! بیا ببینم چطور مشت می زنی!»

بدین ترتیب پدر و پسر به جای این که پس از آن جدایی طولانی با هم خوش و بشی کنند، شروع کردند به مشت کوبیدن بر پهلوی و کمر و سینه ی یکدیگر. گاه اندکی پس می کشیدند و لحظه ای حریف را ورانداز می کردند و آن گاه باز حمله را از سر می گرفتند.  
 مادر مهربانشان، پیرزنی نزار و فروت که هنوز فرصت نیافته بود پسران دلبنده را در آغوش بگیرد، از درگاه گفت: «آهای، مردم! بیاید تماشا کنید! این پیرمرد دیوانه شده! پاک عقل از سرش پریده! بچه هایش

بعد از یک سال به خانه آمده اند — یک سال آژگار است که رنگ و رویشان را ندیده ایم — آن وقت این مرد دارد پسرانش را مشت باران می کند! هیچ معلوم نیست.»

بولبا از مبارزه دست برداشت و گفت: «نه، انصافاً خوب مشت می زند! خدا می داند که این پسر کارش را خوب بلد است!» سپس کمی سرو وضعش را مرتب کرد و ادامه داد: «آن قدر خوب که هیچ دلم نمی خواهد دوباره امتحانش کنم. بله، قزاق خوبی خواهد شد! خب، حالا... راستی سلام، پسر! بیا روی هم را ببوسیم!»  
 پدر و پسر یکدیگر را بوسیدند و بعد قزاق پیر حرفش را پی گرفت: «آفرین، پسر! هرکس که به چنگ افتاد خوب حسایش را بر سر، درست همین طور که من را زدی. به هیچ کس رحم نکن! اما... به هر حال لباسات خیلی مسخره است. این ریسمان دراز دیگر چیست که از آن آویزان کرده ای؟»

و در این جا رو به پسر کوچک ترش کرد: «تو چطور، بی مصرف؟ چرا با دست های آویزان همان جا ایستاده ای؟ نمی خواهی مشتی، لگدی، چیزی به من بزنی، توله سگ؟»

مادر که در این میان پسر کوچک تر را در آغوش گرفته بود، گفت: «دیگر چه خیالی داری، مرد؟ آخر مگر می شود بچه ی حلال زاده پدرت تنی خودش را بزند؟ برای این کارها وقت زیاد است. بچه ها هنوز کوچکند. این همه راه آمده اند و حتماً حسایی خسته اند. باید استراحتی کنند و چیزی بخورند. آن وقت تو وادارشان می کنی با پدرشان مسابقه ی مشت زنی بدهند؟»

البته باید گفت آن دو پسر بیست و چندساله بودند و قد و بالایشان به دو متر می‌رسید.

بولبا به آندری گفت: «ها، پس معلوم شد پسر بچه‌ننه‌ی من تویی! بین آندری، به حرف مادرت گوش نکن — او زن است و چیزی سرش نمی‌شود. آخر محبت و نوازش به چه دردتان می‌خورد؟ گرم‌ترین آغوش برای شما آغوش دشت است، به اضافه‌ی یک اسب خوب. محبت یعنی همین. این شمشیر را می‌بینی؟ مادر شما این است! تمام چیزهایی که در مغزتان فرو کرده‌اند چرند است، کتاب و الفبا و فلسفه و همه‌ی آن چیزهای دیگر. خود آکادمی هم زباله‌دانی بیش نیست! من که به سراپایش تُف می‌اندازم...» و در این جا چنان کلمه‌ی زشتی را به زبان آورد که اصلاً نمی‌شود آن را در کتابی چاپ کرد. «... بهتر است همین هفته به زاپاروژیه<sup>۱</sup> بفرستمتان. آن جا علم واقعی را یادتان می‌دهند! مدرسه‌ی شما آن جاست. فقط در زاپاروژیه است که به عقل و شعور می‌رسید.»

مادر، آن پیرزن بینوا، با چشمانی اشکبار و صدایی لابه‌آمیز گفت: «یعنی فقط یک هفته در خانه بمانند؟ آخر این طور که فرصت نمی‌کنند به گشت‌وگذار بروند و خانه‌ی پدری‌شان را درست و حسابی تماشا کنند... پس من کی می‌توانم یک دل سیر بچه‌هایم را ببینم؟»

«بس کن، عجوزه! ناله نکن! مگر قزاق باید پیش زن‌ها بنشیند؟! اگر کارها دست تو باشد، هردوشان را زیر دامنت قایم می‌کنی و مثل مرغ کرج که روی تخم‌هایش بنشیند، رویشان می‌نشینی. حالا هم برو، برو و

۱. مدرسه‌ی نظامی اوکراین آن زمان. م.

هرچه خوراکی داریم زود روی میز بچین. از پامپوشکا<sup>۱</sup> و سامپوشکا و نان عسلی و شیرینی و این جور خوردنی‌های نرم و نازک هم خبری نیست. برایمان یک گوسفند یا بزغاله‌ی بریان بیاور، با شراب چهل‌ساله! گارلکا<sup>۲</sup> هم که دیگر هرچه بیش‌تر، بهتر! آن‌هم گارلکای خالص، نه از آن‌هایی که عرق کشمش یا زهرمار دیگری قاطی‌اش می‌کنند. نه، ما گارلکای ناب می‌خواهیم که دیوانه‌وار کف کند و به جوش و خروش بیاید.»

بولبا پسرانش را به تالار مهمانی برد. خدمتکاران خانه، دو دختر زیبا رو که گردنبندهایی از سکه‌های طلا به گردن داشتند، در آن جا مشغول نظافت و گردگیری بودند. آن دو به محض ورود مردان، از تالار مهمانی بیرون دویدند، گویی از هیبت آقا‌زاده‌های مغروری که تسلیم هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌شدند به وحشت افتاده بودند. شاید هم طبق آن رسم آشنای همیشگی ترجیح دادند بگریزند، همان رسمی که می‌گوید زن‌ها تا چشمشان به مردی بیفتد، باید جیغ‌کشان فرار کنند و بعد هم تا مدتی از فرط شرمساری با دست چهره‌شان را بپوشانند.

تالار طبق سلیقه‌ی آن روزگار آراسته شده بود، آری، به سبک روزگار قدیم، دوران آغاز جنگ اتحاد اوکراین. رنگ و بوی آن سنت‌ها امروزه تنها در ترانه‌های مردمی به جا مانده است، ترانه‌هایی بومی که دیگر حتی از زبان آوازخوانان نیز به گوش نمی‌رسد، از زبان پیرمردان ریشو و نابینایی که با نوای آرام غم‌انگیز باندورا<sup>۳</sup> سرود سر می‌دادند.

۱. نوعی نان روغنی اوکراینی که با سبزیجات مختلف طعم‌دار می‌شود. م.

۲. نوعی نوشیدنی الکلی قوی اوکراینی. م.

۳. نوعی ساز زهی، ترکیبی از عود و قانون. م.

باری، دیوارهای تالار با ملاتی رنگین گل اندود شده بود و همه چیز در آن پاک و پاکیزه به نظر می رسید. چند شمشیر و شلاق و تور پرنده گیری و ماهی گیری دیوارها را می آراست، به اضافه ی یک تفنگ و باروت دانی که با مهارت از شاخ جانوری ساخته شده بود. افسارهای زرین و یراق های نقره کوب اسب هم جای جای تالار را زینت می دادند. پنجره ها کوچک بودند و شیشه های گرد و ماتی داشتند، از همان هایی که امروزه تنها در کلیساهای قدیمی یافت می شوند و بدون گشودن پنجره نمی توان از پشتشان چیزی را دید. دور در و پنجره های تالار حاشیه های سرخ رنگی به چشم می آمد. گنجه های گوشه ی اتاق پر بودند از تنگ و بطری و قدح هایی از شیشه ی سبز و آبی، جام های سیمین و ظرف های آب طلائی که محصول مناطق گوناگون بودند — ونیز، ترکیه، چرکس. این نفایس از راه های مختلف رسیده و چندبار دست به دست چرخیده و سرانجام از تالار پذیرایی خانه ی بولبا سر درآورده بودند. چنین روالی در آن روزگار به هیچ روی نامعمول به شمار نمی رفت. دور اتاق نیمکت هایی از چوب درخت اوچا<sup>۱</sup> چیده و در یک گوشه ی آن، درست زیر شمایل های مقدس، میز بزرگی گذاشته بودند. اجاق بزرگی آراسته به پیش بخاری ها و چند سکو و نیم سکو، با دیواره ای پوشیده از کاشی های لعابدار رنگین، سراسر تالار را گرم می کرد. جزء جزء این صحنه در چشم دو پسر جوان داستان ما آشنا بود، زیرا هر سال تعطیلات را در خانه ی پدری می گذراندند. البته هر سال پیاده آن راه را طی می کردند، چون هنوز اسب و

۱. درختی از خانواده ی نارون. م.

اجازه ی اسب سواری نداشتند و به علاوه رسم نبود بورساک ها، یعنی دانش آموزان بورسا، سواره به خانه بازگردند. از میان نشانه های سر و ظاهر قزاقی، تنها کاکل درازی بر سر داشتند که هر قزاق مسلحی ممکن بود آن را بگیرد و بکشد. تازه بعد از فارغ التحصیلی، وقتی می خواستند برای آخرین بار راه مدرسه تا خانه را ببمایند، پدر دو نریان جوان از گله ی خودش را برایشان فرستاد.

بولبا به مناسبت بازگشت پسرانش همه ی سرداران و بزرگان و سرشناسان قوم را به خانه اش دعوت کرده بود.

وقتی دو نفر از مهمانان همراه با یساوول<sup>۱</sup> دمیترو توفکاج، رفیق قدیمی تاراس، از راه رسیدند، پدر بی درنگ پسران خود را معرفی کرد و گفت: «بفرمایید، خوب تماشایشان کنید. چه جوان هایی! به زودی آن ها را به اردوگاه سیج<sup>۲</sup> می فرستم.»

مهمانان نیز با صاحبخانه و پسرانش خوش و بشی کردند و گفتند: «بهترین کار همین است. هیچ علم و دانشی در دنیا به قدر چیزهایی که در سیج یاد می دهند به درد جوانان نمی خورد!»

تاراس مهمانان را به سر میز فراخواند: «خب، آقایان، برادران! هرکس هرجا راحت است بنشیند. بفرمایید سر میز. خب، پسرها! قبل از هر چیز گارلکا می نوشیم! به سلامتی شما دو نفر: تو، آستاپ و تو، آندری! از خدا می خواهم همیشه در همه ی جنگ ها پیروز شوید! امیدوارم مسلمان ها را تار و مار کنید و ترک ها و تاتارها را هم همین طور. اگر

۱. یکی از مراتب قشون های قزاقی که جانشین سردسته به شمار می رود. م.

۲. اردوگاه اصلی و مرکز اجرایی و نظامی قزاقان اقلیم زاپاروژی در اوکراین. م.

لهستانی‌ها هم جرئت کردند که علیه دین و ایمان ما توطئه کنند، آن‌ها را هم درهم بکوبید! خب، حالا جام‌هایتان را بلند کنید!... خب؟ گارلکاپش عالی است، نه؟ راستی گارلکا به لاتین چه می‌شود؟ آخ، آخ، پسرم! رومی‌های احمق چه می‌دانستند گارلکا چیست! آن یارو... اسمش چه بود؟ همان که به لاتین شعر می‌گفت؟ من که سواد درست و حسابی ندارم، چه می‌دانم... هوراس نبود؟»

آستاپ، پسر بزرگ‌تر، با خودش گفت: «عجب! پدرجان ما را ببین! این پیرسگ از همه چیز باخبر است، فقط خودش را به آن راه می‌زند!»  
تاراس دنباله‌ی حرفش را گرفت: «لابد آن جناب اسقف‌تان اجازه نمی‌داده حتی بوی گارلکا هم به بینی‌تان بخورد! زود باشید! اعتراف کنید، بچه‌ها! حتماً ترکه‌های تر و تازه‌ی آلبالو و سیب‌دار را بر پشت و پهلوی‌تان خرد و خاکشیر می‌کردند، نه؟ شک ندارم که هر قدر هم عاقلانه‌تر رفتار می‌کردید، کتک بیش‌تر و سنگین‌تر می‌شد؛ آن‌هم نه فقط شنبه‌ها، گاهی حتی در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه هم با کتک ازتان پذیرایی می‌کردند، مگر نه؟»

آستاپ در کمال خونسردی جواب داد: «پدرجان، اصلاً چرا باید از آنچه تمام شده و رفته یاد کنیم؟ گذشته‌ها گذشته!»  
آندری هم درآمد که: «دلم می‌خواهد حالا کسی اذیتم کند. فقط دوست دارم کسی جرئت کند و دست به من بزند یا یکی از تاتارها جلو چشمم پیدایش شود. آن وقت بهش می‌فهمانم شمشیر قزاقی یعنی چه!»  
«آفرین، پسرم! زنده‌باد! می‌دانی... اصلاً حالا که این‌طور شد، من هم با شما می‌آیم! به خدا که می‌آیم! این‌جا بمانم که چه غلطی بکنم؟ گندم

سیاه بکارم و خانه‌داری کنم؟ یا خوک‌ها و گوسفندها را بپایم و با زرم سرگرم خاله‌بازی شوم؟ برود گم شود. من قزاقم! هیچ دلم نمی‌خواهد این‌طور زندگی کنم. حتی اگر جنگی هم در کار نباشد، باز عیبی ندارد؛ همراهان می‌آیم و در زاپاروژیه گشتی می‌زنم. به خدا قسم که می‌آیم!»  
بولبای پیر رفته‌رفته سرمست شد و سرانجام پاک اختیارش را از دست داد. از سر میز برخاست و تلوتلوخوران پا به زمین کوبید و گفت: «همین فردا می‌رویم! چرا سفر را عقب بیندازیم؟ این‌جا دشمنی پیدا نمی‌شود که بشود با او جنگید. خانه به چه کارمان می‌آید؟ تمام این کاسه و کوزه‌ها به یک پول سیاه نمی‌ارزد. آخر ظرف و ظروف به چه دردی می‌خورد؟» سپس با یک ضربت دست چند تنگ و قدح را انداخت و خرد کرد.

پیرزن بیچاره که به این رفتارهای شوهرش عادت داشت، روی نیمکتی نشسته بود و با اندوه این صحنه را تماشا می‌کرد. جرئت نداشت حرفی بزند، اما پس از باخبر شدن از تصمیم آن‌ها (که در چشمش سخت هولناک می‌نمود)، دیگر نمی‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. به پسرانش می‌نگریست و می‌دانست که خطر جدایی زود هنگام بر سرشان سایه افکنده است. اندوهش و صف‌ناپذیر بود، اندوهی خاموش و بی‌نهایت که در چشمانش پیدا و پنهان می‌شد و بر لبان به هم فشرده‌اش می‌لرزید.  
یک‌دندگی بولبا حد و مرزی نداشت. از آن شخصیت‌های سرسختی بود که تنها در چنان زمان و مکانی می‌شد نظیرش را یافت، در قرن وحشی پانزدهم و در اروپای شرقی و فرهنگ نیمه‌عشایری‌اش. در این دوران، شاهزادگان روش جنوب روسیه‌ی آن زمان را یکسره به حال خود رها

کرده و وحشیان مغول بارها سراسر آن سرزمین را به باد تاراج داده و به آتش کشیده بودند. در چنین دورانی بود که انسانی آواره و بی خانمان دل و جرئت یافت و در ویرانه‌های سوخته‌ی آن دیار، چهره به چهره‌ی همسایگان مخوف و خطرهای همیشگی، ساکن شد و عادت کرد چشم در چشم دشمنان خود بدوزد و نام ترس و وحشت را از یاد ببرد. در این زمان بود که روح صلح جو و کهن اسلاوی با آتش سلحشوری درآمیخت و منش قزاقی پدید آمد — سلوک آزادانه و شادخوارانه‌ی سرشت روسی. قزاق‌ها تمام سواحل رودخانه‌ها و گذرگاه‌ها و هر ناحیه‌ی هموار و مناسبی را به اشغال خود درآوردند. هیچ‌کس شمار واقعی آنان را نمی‌دانست. جسورترین قزاق‌ها حق داشتند در پاسخ سلطان که از تعدادشان پرسیده بود بگویند: «کسی چه می‌داند! ما در سراسر دشت پراکنده‌ایم. هر جا تنها یک تپه‌ی کوچک یافت شود، قزاق هم هست.» باری، به‌جای تقسیمات قبلی، یعنی شهرهای کوچکی پر از میرزابنویس و شکارچی، شاهزاده‌نشین‌هایی در جنگ یا در داد و ستد با یکدیگر و نیز دهکده‌هایی مخوف و سربازخانه‌ها و اردوگاه‌هایی سر برآوردند که ساکنانشان همه از وحشیان غیرمسیحی نفرت داشتند و خطرات مشترکی را پیرامون خود بازمی‌شناختند. تاریخ بر نقش سرنوشت‌ساز این مردمان گواهی می‌دهد، بر نقش مبارزات مداوم و زندگی ناآرام آنان در نجات اروپا از شر حملات مکرری که کل قاره را به سقوط تهدید می‌کرد. پادشاهان لهستان، که می‌دانستند به‌رغم ضعف خود و بُعد مسافت نیز می‌توانند جای شاهزادگان روس را بگیرند و این سرزمین پهناور را به تسخیر خود درآورند، به اهمیت قزاق‌ها و مزایای حیات جنگاورانه و توان پاسداری آنان پی بردند

و از همین رو پیوسته آن‌ها را تشجیع می‌کردند و می‌کوشیدند اهالی آن نواحی را راضی نگه دارند. لهستانی‌ها از راه دور و به واسطه‌ی گنتمان‌هایی<sup>۱</sup> که از میان خود قزاق‌ها برمی‌گزیدند، اقلیم آنان را تحت سلطه داشتند. آن‌ها به سربازخانه‌ها و اردوگاه‌ها سامان می‌دادند و هریک از این‌ها را به لشکر یا روستایی تمام‌عیار بدل می‌کردند. البته دسته‌های جنگاوری از این دست حکم یک لشکر سازمان‌یافته را نداشتند و به چشم کسی هم نمی‌آمدند، اما اگر جنگ یا جنبشی رخ می‌داد، همه‌شان حداکثر ظرف هشت روز سواره و سراپا مسلح پدیدار می‌شدند. طی دو هفته و صرفاً در ازای یک سکه‌ی طلا از طرف پادشاه، چنان لشکری فراهم می‌شد که بزرگ‌ترین سرداران سربازگیر نیز نمی‌توانستند همتایش را گرد آورند.

قشون‌کشی یا جنگ که تمام می‌شد، قزاق‌ها به زمین‌هایشان بازمی‌گشتند و مشغول شخم‌زدن می‌شدند یا در گذارهای رود دنیپر ماهی می‌گرفتند یا با داد و ستد سر خود را گرم می‌کردند یا آبجو عمل می‌آوردند. آن‌ها همیشه همان قزاق‌های آزاد باقی می‌ماندند. در آن روزگار، توانایی‌های خارق‌العاده‌ی قزاق‌ها به‌حق مردمان دیگر کشورها را به حیرت می‌انداخت. هیچ صنعت و پیشه‌ای نبود که قزاق‌ها بلد نباشند: شراب‌انداختن، تعمیر‌کاری، تهیه‌ی باروت، آهنگری، قفل‌سازی و علاوه بر همه‌ی این‌ها، آسوده‌گشتن و میگساری، آن‌هم به شیوه‌ای که تنها از یک روس ساخته است. قزاق‌ها به‌خوبی از پس همه‌ی این کارها برمی‌آمدند.

۱. بالاترین درجه‌ی فرماندهی در مراتب نظامی قزاقان. م.

گذشته از قزاق‌های عضو قشون که وظیفه‌ی خود می‌دانستند موقع جنگ حاضر باشند، هرگاه نیروی بیش‌تری نیاز بود، انبوهی از داوطلبان نیز از راه می‌رسیدند. کافی بود یساولان در میدان و بازار روستاها روی گاری بایستند و جار بزنند: «آهای آبجوسازها! آهای شراب‌اندازها! هرچه عمل آورده‌اید بس است. دیگر پای بخاری نخواهید. به قدر کافی با بدن‌های چربتان به مگس‌ها خوراک داده‌اید! بلند شوید که باید رفت پی افتخار و جنگاوری! شما گاوآهن‌دارها، گندم‌کارها، گوسفنددارها، زنباره‌ها! پشت خیش رفتن و خاک‌نشاندن بر پیراهن‌های زردرنگ و دویدن دنبال زن‌ها و هدر دادن نیروی پهلوانی دیگر بس است! زمان نامجویی قزاقان رسیده!». این کلمات همچون جرقه‌ای افتاده بر توده‌ی هیزم‌های خشک، غوغایی غریب به پا می‌کرد — کشاورز خیش را می‌شکست؛ شراب‌ساز و آبجوساز قدح‌ها را وامی‌گذاشتند و بشکه‌ها را خرد می‌کردند؛ کاسب و پیشه‌ور کاروبار خود را به امان خدا رها می‌کرد و ظرف و ظروف را در خانه می‌انداخت و بر اسب می‌نشست. در یک کلام، شخصیت روسی در چنین مواقعی قوت می‌گرفت و به شمایل استوار درمی‌آمد.

تاراس بولبا یکی از فرماندهان کارکشته و ریشه‌دار بود، مردی ساخته برای نبرد که اخلاق تند و بیان صریحش او را از بقیه متمایز می‌کرد. اشراف روس در آن دوران رفته‌رفته از لهستانی‌ها اثر می‌پذیرفتند. بسیاری از آن‌ها به آداب لهستانی‌ها زندگی می‌کردند، غرق در تجمّل روزگار می‌گذراندند و خدمتکار و شاهین و شکارچی و کاخ آنچنانی داشتند و بزم‌های باشکوه بر پا می‌داشتند. تاراس هیچ این کارها را

نمی‌پسندید. او زندگی ساده‌ی قزاقی را دوست داشت و پیوسته با رفقای متمایل به سمت ورشو بحث می‌کرد و آن‌ها را نوکر ارباب‌های لهستانی می‌نامید. تاراس خود را مدافع سرسخت آیین ارتدکس می‌دانست. خودسرانه راهی روستاهایی می‌شد که مردمش از فشار رباخواران و افزایش مالیات شکایت داشتند و همراه با افرادش، شخصاً به شکایات رسیدگی می‌کرد. قانونی هم برای خودش گذاشته بود، به این معنا که باور داشت در سه حالت باید بی‌برو برگرد دست به شمشیر ببرد: اول وقتی والیان محلی احترام سران قزاق را نگه ندارند و جلو آن‌ها با کلاه بایستند؛ دوم زمانی که به آیین ارتدکس اهانت شود و کسی به آداب و رسوم نیاکان بی‌حرمتی کند؛ و سوم وقتی دشمنان ترک و مسلمان باشند. از نظر تاراس، شمشیرکشیدن به نام مسیحیت در برابر ترکان همیشه جایز بود.

بولبا از روزها پیش از ورود پسرانش سخت مشتاق بود که با آن دو میان جمع قزاقان ظاهر شود و به همه بگوید: «ببینید چه جوان‌هایی برایتان آورده‌ام!» پیش خود تصور می‌کرد که چطور پسرانش را به زاپاروژی می‌برد و آن‌ها را به همقطاران و رفقای جنگ‌آزموده‌اش معرفی می‌کند و نخستین رشادت‌هایشان در فنون جنگی را به چشم می‌بیند، نیز نخستین تاخت و تازهایشان را در میدان میخواری، مهارتی که خود یکی از شایستگی‌های بنیادین جنگاوران بزرگ به شمار می‌رفت. ابتدا می‌خواست آن دو را تنها به آن‌جا بفرستد، چون قصد داشت دار و دسته‌ی خود را دوباره سامان دهد و این کار بدون حضور خودش ممکن نبود. اما وقتی سرزندگی و اندام بالیده و زیبا و پُرتوانشان را دید، گویی روحیه‌ی جنگاوری ناگهان در نهاد خودش نیز شعله کشید و تصمیم گرفت فردای آن

روز با پسرانش هم‌کاب شود. البته این کار ضرورتی نداشت، اما تاراس چنین می‌خواست و نمی‌توانست این هوس لجوجانه را از سر بیرون کند. به تکاپو افتاد، دستورهای لازم را داد، برای پسرانش اسب و زین برگزید، به اصطبل‌ها و انبارها سر زد و خدمه‌ای را که باید همراهشان راهی می‌شدند انتخاب کرد. وظایف خود را هم به یساولش توفکاج (که مردی سخت خونسرد و بی‌خیال بود) سپرد. همچنین با تأکید به توفکاج دستور داد که هرگاه خودش از سیج پیغامی فرستاد، او بی‌درنگ خودش را با کل قشون به آن‌جا برساند. سر بولبا هنوز از اثر شراب سنگین بود، اما هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد. حتی دستور داد به اسب‌ها آب بدهند و در آخورشان هم گندم فراوان و مرغوب بریزند.

سپس خسته و کوفته به خانه رفت: «خب، بچه‌ها. دیگر باید بخوابیم. فردا هم... هرچه خدا بخواهد. برایمان رختخواب نیندازید! ما به بستر نیازی نداریم. بیرون کلبه می‌خوابیم.»

آسمان دقایقی بود که در آغوش شب رفته بود. بولبا همیشه زود به خواب می‌رفت. روی زیراندازی دراز کشید و پوستین پوست بره‌اش را روی خود انداخت. هوا بسیار خنک بود و بولبا دوست داشت به نسبت شب‌هایی که در خانه می‌خوابید، خود را گرم‌تر نگه دارد. خیلی زود خرناسش بلند شد و کل محوطه نیز از پی او به خرخر افتاد. هرکس گوشه‌ای دراز کشیده بود و خرناسی کوتاه یا بلند سر می‌داد. اول از همه هم نگهبان خوابش برد، چون به مناسبت ورود پسران ارباب خود بیش از دیگران نوشیده بود. تنها مادر بینوای پسران چشم بر هم نمی‌نهاد. اندکی بعد، آهسته بالای سر پسران دل‌بندش آمد. آن دو کنار یکدیگر خوابیده

بودند. مادر با شانه‌ی خود گیسوان پریشان و تابدارشان را مرتب کرد و با سرشک خود بر زلف سرکش آنان مهار زد. از آن دو چشم بر نمی‌داشت و با دلی لبریز از مهر به سراپایشان می‌نگریست، گویی همه تن چشم شده بود. از تماشای پسرانش سیر نمی‌شد. خودش بزرگشان کرده و از سینه‌ی خود به آن دو شیر داده و آن‌ها را با مهر و عشق پرورده بود. اما اینک تنها دمی فرصت داشت به آن‌ها بنگرد.

«آه، پسرانم، فرزندان عزیزم! چه بر سرتان خواهد آمد؟ چه انتظارتان را می‌کشد؟ کاش دست‌کم یک هفته می‌ماندید تا سیر ببینمتان!» زن دردمند با خود چنین می‌گفت و قطره‌های اشک در چین‌های چهره‌اش، که زمانی زیبا بود، به جا می‌ماند. او هم درست همچون هر زن دیگری در آن روزگار، موجودی به‌راستی در مانده بود. تنها یک دم عشق را چشیده بود، در شور و شوق عمر، در نخستین تب و تاب عهد جوانی. اما اندکی پس از آن، دلدار خشنش او را وا گذاشت و شمشیر برداشت و میگساری در حلقه‌ی یاران را به بودن در کنار وی ترجیح داد. زن سالی دو سه روز بیش‌تر شوهرش را نمی‌دید و گاه حتی تا چند سال هم خبری از او نمی‌شد. وقتی هم که به خانه می‌آمد، اوقات شیرینی برای همسرش فراهم نمی‌آورد — پیوسته با توهین و تحقیر با او رفتار می‌کرد و حتی کنکش هم می‌زد. آری، آن زن بینوا جز نوازش‌هایی ساختگی از مهر و محبت نصیبی نبرده بود. انگار او در جمع پهلوانان موجودی غریب به حساب می‌آمد، در گروه آن مردان بی‌زن که آیین عیاشانه‌ی زندگی در زاپار و ژیه سایه‌ی سنگین خود را بر سر یک‌پکشان انداخته بود. روزهای جوانی‌اش، یکسره تهی از هر لذتی، چون باد پرکشیده و رفته و گونه‌های زیبا و شادابش در حسرت